



مصاحبه با تهیه‌کنندگان مجموعه روایت فتح - 11 / شهریور / 1372

بسم الله الرحمن الرحيم

محل استقرار ما در این هشت، نه ماهی که در منطقه‌ی عملیات بودم، «اهواز» بود، نه «آبادان». یعنی واسطه مهر ماه به منطقه رفتم (مهرماه ۵۹ تا اواخر اردیبهشت یا اوایل خرداد ۶۰). یک ماه بعدش حادثه‌ی مجروح شدن من پیش آمد که دیگر نتوانستم بروم. یعنی حدود هشت، نه ماه، بودن من در منطقه‌ی جنگی، طول کشید. حدود پانزده روز بعد از شروع عملیات بود که ما به منطقه رفتیم. اول میخواستیم بروم «دزفول». یعنی از این جا نیت داشتم. بعد روشن شد که اهواز، از جهتی، بیشتر احتیاج دارد. لذا رفتم خدمت امام و برای رفتن به اهواز اجازه گرفتم، که آن هم برای خودش داستانی دارد.

تا آخر آن سال را کلاً در خوزستان بودم و حدود دو ماه بعدش هم تا اواخر اردیبهشت یا اوایل خرداد ۶۰ رفتم منطقه‌ی غرب و یک بررسی وسیع در کل منطقه کردم، برای اطلاعات و چیزهایی که لازم بود؛ تا بعد بیاییم و باز مشغول کارهای خودمان شویم. که حوادث «تهران» پیش آمد و مانع از رفتن من به آن جا شد. این مدت، غالباً در اهواز بودم. از روزهای اول قصد داشتم بروم «خرمشهر» و آبادان؛ لکن نمیشد. علت هم این بود که در اهواز، از بس کار زیاد بود، اصلاً از آن محلی که بودیم، تکان نمیتوانستم بخورم. زیرا کسانی هم که در خرمشهر میجنگیدند، بایستی از اهواز پشتیبانی‌شان میکردیم. چون واقعاً از هیچ جا پشتیبانی نمیشدند.

در آن جا، به طور کلی، دو نوع کار وجود داشت. در آن ستادی که ما بودیم، مرحوم دکتر «چمران» فرماندهی آن تشکیلات بود و من نیز همان جا مشغول کارهایی بودم. یک نوع کار، کارهای خود اهواز بود. از جمله عملیات و کارهای چریکی و تنظیم گروههای کوچک برای کار در صحنه‌ی عملیات. البته در این جاها هم، بنده در همان حد توان، مشغول بوده‌ام... مرحوم چمران هم با من به اهواز آمد. در یک هواپیما، با هم وارد اهواز شدیم. یک مقدار لباس آورده بودند توی همان پادگان لشکر ۹۲، برای همراهان مرحوم چمران. من همراهی نداشتم. محافظینی را هم که داشتم همه را مرخص کردم. گفتم من دیگر به منطقه‌ی خطر میروم؛ شما میخواهید حفاظت جان مرا بکنید؟! دیگر حفاظت معنی ندارد! البته، چند نفرشان، به اصرار زیاد گفتند: «ما هم میخواهیم به عنوان بسیجی در آن جا بجنگیم». گفتیم: «عیبی ندارد.» لذا بودند و میرفتند کارهای خودشان را میکردند و به من کاری نداشتند.

مرحوم چمران، همراهان زیادی با خودش داشت. شاید حدود پنجاه، شصت نفر با ایشان بودند. تعدادی لباس سربازی آوردند که اینها بپوشند، تا از همان شب اول شروع کنیم. یعنی دوستانی که آن جا در استانداری و لشکر بودند، گفتند: «الان میدان برای شکار تانک و کارهای چریکی هست.» ایشان گفت: «از همین حالا شروع میکنیم.»

خلاصه، برای آنها لباس آوردند. من به مرحوم چمران گفتم: «چطور است من هم لباس بپوشم بیایم؟» گفت: «خوب است. بد نیست.» گفتم: «پس یک دست لباس هم به من بدهید.» یکدست لباس سربازی آوردند، پوشیدم که البته لباس خیلی گشادی بود! بنده حالا هم لاغرم؛ اما آن وقت لاغرتر هم بودم. خیلی به تن من نمیخورد. چند روزی که گذشت، یکدست لباس درجه داری برایم آوردند که اتفاقاً علامت رسته‌ی زرهی هم روی آن بود. رسته‌های دیگر، بعد از این که چند ماه آن جا ماندم و با من مأنوس شده بودند، گله میکردند که چرا لباس شما رسته‌ی توپخانه نیست؟



چرا رسته‌ی پیاده نیست؟ زرهی چه خصوصیتی دارد؟ لذا آن علامت رسته‌ی زرهی را کندم که این امتیازی برای آنها نباشد. به هر حال، لباس پوشیدم و تفنگ هم خودم داشتم. البته حالا یادم نیست تفنگ خودم را برده بودم یا نه. همین تفنگی که این‌جا توی فیلم دیدید روی دوش من است، کلاشینکف خودم است. الان هم آن را دارم. یعنی شخصی است و ارتباطی به دستگاه دولتی ندارد. کسی یک وقت به من هدیه کرده بود. کلاشینکف مخصوصی است که بر خلاف کلاشینکفهای دیگر، یک خشاب پنجاه تایی دارد. غرض؛ حالا یادم نیست کلاشینکف خودم همراهم بود، یا آن‌جا، گرفتم. همان شبِ اوّل رفتیم به عملیات. شاید دو، سه ساعت طول کشید و این در حالی بود که من جنگیدن بلد نبودم. فقط بلد بودم تیراندازی کنم. عملیات جنگی اصلاً بلد نبودم. غرض؛ این، یک کار ما بود که در اهواز بود و عبارت بود از تشکیل گروههایی که به اصطلاح آن روزها، برای شکار تانک میرفتند. تانکهای دشمن تا «دبّ حردان» آمده بودند و حدود هفده، هیجده یا پانزده، شانزده کیلومتر تا اهواز فاصله داشتند و خمپاره‌هایشان تا اهواز می‌آمد. خمپاره‌ی ۱۲۰ یا کمتر از ۱۲۰ هم تا اهواز می‌آمد.

به هر حال، این تربیت و آموزشهای جنگ را مرحوم چمران درست کرد. جاهایی را معین کرد برای تمرین. خود ایشان، انصافاً به کارهای چریکی وارد بود. در قضایای قبل از انقلاب، در فلسطین و مصر تمرین دیده بود. به خلاف ما که هیچ سابقه نداشتیم، ایشان سابقه‌ی نظامی حسابی داشت و از لحاظ جسمانی هم، از من قویتر و کار کشته‌تر و زنده‌تر بود. لذا، وقتی صحبت شد که «کی فرماندهی این عملیات باشد؟» بتردید، همه نظر دادیم که مرحوم چمران، فرماندهی این تشکیلات شود. ما هم جزو ابواب جمع آن تشکیلات شدیم.

نوع دوم کار، کارهای مربوط به بیرون اهواز بود. از جمله، پشتیبانی خرمشهر و آبادان و بعد، عملیات شکستن حصر آبادان بود که از «محمدیه» نزدیک «دارخوین» شروع شد. همین آقای «رحیم صفوی» سردار صفوی امروزمان که ان شاء الله خدا این جوانان را برای این انقلاب حفظ کند جزو اوّلین کسانی بود که عملیات شکستن حصر را از چندین ماه قبل شروع کرده بودند که بعد به عملیات «ثامن الائمه» منجر شد.

غرض این‌که، کار دوم، کمک به اینها و رساندن خمپاره بود. بایستی از ارتش، به زور می‌گرفتیم. البته خود ارتشها، هیچ حرفی نداشتند و با کمال میل میدادند. منتها آن روز بالای سر ارتش، فرماندهی وجود داشت که به شدت مانع از این بود که چیزی جا به جا شود و ما با مشکلات زیاد، گاهی چیزی برای برادران سپاهی می‌گرفتیم. البته برای ستاد خود ما، جرأت نمی‌کردند ندهند؛ چون من آن‌جا بودم و آقای چمران هم آن‌جا بود. من نماینده‌ی امام بودم.

چند روز بعد از این‌که رفتیم آن‌جا، (شاید بعد از دو، سه هفته) نامه‌ی امام در رادیو خوانده شد که فلانی و آقای چمران، در کلّ امور جنگ و چه و چه نماینده‌ی من هستند. اینها توی همین آثار حضرت امام رضوان الله علیه هست. لذا، ما هر چه می‌خواستیم، راحت تهیه می‌کردیم. لکن بچه‌های سپاه؛ بخصوص آنهایی که می‌خواستند به منطقه بروند، در عسرت بودند و یکی از کارهای ما، پشتیبانی اینها بود.

من دلم می‌خواست بروم آبادان؛ اما نمیشد. تا این‌که یکوقت گفتم: «هر طور شده من باید بروم آبادان.» و این وقتی بود که حصر آبادان شروع شده بود. یعنی دشمن از رودخانه کارون عبور کرده و رفته بود به سمت غرب و یک پل را در آن‌جا گرفته بود و یواش یواش سر پل را توسعه داده بود. طوری شد که جاده‌ی اهواز و آبادان بسته شد. تا وقتی خرمشهر را گرفته بودند، جاده‌ی خرمشهر اهواز بسته بود؛ اما جاده‌ی آبادان باز بود و در آن رفت و آمد میشد. وقتی



دشمن آمد این طرف و سرپل را گرفت و کم کم سرپل را توسعه داد، آن جاده هم بسته شد. ماند جاده‌ی ماهشهر و آبادان. چون ماهشهر به جزیره‌ی آبادان وصل می‌شود، نه به خود آبادان، آن هم زیر آتش قرار گرفت. یعنی سرپل توسط دشمن توسعه پیدا کرد و جاده‌ی سوم هم زیر آتش قرار گرفت و در حقیقت دو، سه راه غیر مطمئن باقی ماند. یکی راه آب بود که البته آن هم خطرناک بود. یکی راه هوایی بود و مشکلش این بود که آقایانی که در ماهشهر نشسته بودند، به آسانی هلیکوپتر به کسی نمی‌دادند. یک راه خاکی هم در پشت جاده‌ی ماهشهر بود که بچه‌ها با هزار زحمت درست کرده بودند و با عسرت از آن جا عبور می‌کردند. البته جاهایی از آن هم زیر تیر مستقیم دشمن بود که تلفات بسیاری در آن جا داشتیم و مقداری از این راه از پشت خاکریزها عبور می‌کرد. این غیر از جاده‌ی اصلی ماهشهر بود. البته این راه سوم هم خیلی زود بسته شد و همان دو جاده ؛ یعنی راه آب و راه هوا باقی ماند. من از طریق هوا، با هلیکوپتر، از ماهشهر به جزیره‌ی آبادان رفتم. آن وقت، از سپاه، مرحوم شهید «جهان آرا» که بود، فرماندهی همین عملیات بود. از ارتش هم مرحوم شهید «اقارب پرست»، از همین شهدای اصفهان بود. افسر خیلی خوبی بود. از افسران زرهی بود که رفت آن جا ماند. یکی هم سرگرد «هاشمی» بود. من عکسی از همین سفر داشتم که عکس بسیار خوبی بود. نمیدانم آن عکس را کی برای من آورده بود. حالا اگر این پخش شد، کسی که این عکس را برای من آورد، اگر فیلمش را دارد، مجدداً آن عکس را تهیه کند ؛ چون عکس یادگاری بسیار خوبی بود.

ماجرایش این بود که در مرکزی که متعلق به بسیج فارس بود، مشغول سخنرانی بودم. شیرازیها بودند و تهرانیها ؛ و سخنرانی اول ورودم به آبادان بود. قبلاً هیچ کس نمیدانست من به آن جا آمده‌ام. چهار، پنج نفر همراه من بودند و همین طور گفتیم: «برویم تا بچه‌ها را پیدا کنیم.» از طرف جزیره‌ی آبادان که وارد شهر آبادان میشدیم، رفتیم خرمشهر. آن قسمت اشغال نشده‌ی خرمشهر، محلی بود که جوانان آن جا بودند. رفتم برای بسیجیها سخنرانی کردم. در حال آن سخنرانی، عکسی از ماها برداشتند که یادگاری خیلی خوبی بود. یکی از رهبران تاجیک که مدتی پیش آمد این جا، این عکس را دید و خیلی خوشش آمد و برداشت برد. عکس منحصر به فردی بود که آن را دست کسی ندیدم. این عکس را سرگرد هاشمی برای ما هدیه فرستاده بود. نمیدانم سرگرد هاشمی شهید شده یا نه ؛ علی‌ایّ حال، یادم هست چند نفر از بچه‌های سپاه و چند نفر از ارتشیها و بقیه از بسیجیها بودند.

در جزیره‌ی آبادان، رفتیم یگان ژاندارمری سابق را سرکشی کردیم. بعد هم رفتیم از محلّ سپاه که حالا شما می‌گویید هتل بازدید کردیم. من نمیدانم آن جا هتل بوده یا نه. آن جایی که ما را بردند و ما دیدیم، یک ساختمان بود، که من خیال می‌کردم مثلاً انبار است.

خلاصه، یکی دو روز بیشتر آبادان نبودم و برگشتم به اهواز. وضع آن جا آبادان را قابل توجه یافتم. یعنی دیدم در عین غربتی که بر همه‌ی نیروهای رزمنده‌ی ما در آن جا حاکم بود، شرایط رزمندگان از لحاظ امکانات هم شرایط نامساعدی بود. حقیقتاً وضعی بود که انسان غربت جمهوری اسلامی را در آن جا حس می‌کرد ؛ چون نیروهای خیلی کمی در آن جا بودند و تهدید و فشار دشمن، بسیار زیاد و خیلی شدید بود. ما فقط شش تانک آن جا داشتیم که همین آقای اقارب پرست رفته بود از این جا و آن جا جمع کرده بود، تعمیر کرده بود و با چه زحمتی یک گروهان تانک در حقیقت یک گروهان ناقص تشکیل داده بود. بچه‌های سپاه، با کلاشینکف و نارنجک و خمپاره و با این چیزها می‌جنگیدند و اصلاً چیزی نداشتند.

این، شرایط واقعی ما بود ؛ اما روحیه‌ها، در حدّ اعلی. واقعاً چیز شگفت‌آوری بود! دیدن این مناظر، برای من خیلی



جالب بود. یکی دو روز آن جا بودم و بازدیدی کردم و هدفم این بود که هم گزارش دقیقی از آن جا به اصطلاح برای کار خودمان داشته باشم (وضع منطقه را از نزدیک ببینم و بدانم چه کار باید بکنم) و هم این که به رزمندگانی که آن جا بودند، خدا قوتی بگویم. رفتم به یکایک آنها، خدا قوتی گفتم. همه جا سخنرانیهای کردم و حرفی زدم. با بچه‌هایی که جمع میشدند بچه‌های بسیجی عکسهای یادگاری گرفتم و برگشتم آمدم. این، خلاصه‌ی حضور من در آبادان بود. بنابراین، حضور من در آبادان در تمام دوران جنگ، همین مدت کوتاه دو روز یا سه روز الان دقیقاً یادم نیست بیشتر نبود و محل استقرار ما، در اهواز بود. یک جا را شما توی فیلم دیدید که ما از خانه‌ها عبور میکردیم. این، برای خاطر این بود که منطقه تماماً زیر دید مستقیم دشمن بود و بچه‌های سپاه برای این که بتوانند خودشان را به نزدیکترین خطوط به دشمن که شاید حدود صد متر، یا کمتر، یا بیشتر بود برسانند، خانه‌های خالی مردم فرار کرده و هجرت کرده از آبادان و قسمت خالی خرمشهر را به هم وصل کرده بودند. الان یادم نیست که اینها در آبادان بود یا خرمشهر؟ به احتمال قوی، خرمشهر بود... بله؛ «کوت‌شیخ» بود. این خانه‌ها را به هم وصل کرده و دیوارها را برداشته بودند.

وقتی انسان وارد این خانه‌ها میشد، مناظر رقت‌انگیزی میدید. دهها خانه را عبور میکردیم تا برسیم به نقطه‌ای که تک تیرانداز ما، با تیر مستقیم، دشمن و گشتیهایش را هدف میگرفت. من بچه‌های خودمان را میدیدم که تک تیرانداز بودند و خودشان را رسانده بودند به پشت سنگرهایی که درست مشرف به محل عبور و مرور دشمن بود. البته دشمن هم، به مجرد این که اینها یکی را می‌نذاختند، آن جا را با آتش شدید میکوبید. این طور بود. اما اینها کار خودشان را میکردند.

این یک قسمت از خانه‌ها بود که ما رفتیم دیدیم. خانه‌های خالی و اثاثیه‌های درست جمع نشده که نشانه‌ی نهایت آوارگی و بیچارگی مردمی بود که اسبابهایشان را همین طور ریخته بودند و رفته بودند. خیلی تأثرانگیز بود! جوانانی که با قدرت تمام جلو میرفتند، مدام به من میگفتند: «این جا خطرناک است.» میگفتم: «نه. تا هر جا که کسی هست، باید برویم ببینیم!»

آخرین جایی که رفتیم، زیر پل بود. پل شکسته شده بود. پل آبادان خرمشهر، یکجا قطع شده بود و قابل عبور و مرور نبود. زیر پل، تا محل آن شکستگی، بچه‌های ما راه باز کرده بودند و میرفتند و من هم تا انتها رفتم. گمان میکنم و چنین به ذهنم هست که در آن نقطه‌ی آخری که رفتیم، یک نماز جماعت هم خواندیم. من همه جا حماسه و مقاومت دیدم. این، خلاصه‌ی حضور چندین ساعته‌ی ما در آبادان و آن منطقه‌ی اشغال نشده‌ی خرمشهر به اصطلاح کوت‌شیخ بود.

البته بین فرمایش امام و عملیات «ثامن‌الائمه»، چند ماه فاصله افتاد و بلافاصله این کار انجام نگرفت. منتها امام، مسأله را درست تشخیص دادند. وقتی انسان جمع‌بندی میکند، دو نقطه برای دشمن خیلی مهم بود: یکی همین انتهای محل اتصال ایران به عراق در جنوب که عبارت بود از آبادان و خرمشهر و کلاً جزیره‌ی آبادان. یک نقطه هم دزفول بود. دزفول از این جهت اهمیت داشت که اگر از پل روی «کرخه» عبور میکردند و دزفول را تهدید میکردند و جاده‌ی دزفول را میبستند، کل خوزستان در محاصره قرار میگرفت و راههای ما بسته میشد. بنابراین، دزفول برای



دشمن اهمیت استراتژیک داشت. لذا شما میبینید، دشمن جلو دزفول، پنج، شش لشکر خوابانده بود. تمام «دشت عباس» را پر کرده بود. (آن جا را هم بنده از نزدیک دیده بودم.) یک نقطه هم، نقطه‌ای اصلی بود. چون دشمن، دزفول را که نمیخواست نگهدارد. به فرض هم، اگر کاری میکرد، دزفول برایش ماندنی نبود. جایی که برای او مهم بود، اصل جزیره‌ی آبادان بود. جزیره‌ی آبادان را میخواست. به طور مطلق، دو طرف ارونند را میخواست داشته باشد. بنابراین، محلی که برایش مطلوب نهایی و قطعی بود و برو برگرد نداشت، جزیره‌ی آبادان بود که شامل آبادان و خرمشهر میشد. لذا، این دو نقطه، دو نقطه‌ی حساس بود. خرمشهر را همان روزهای اوّل با وجود آن حماسه‌ی مقاومت عجیب گرفتند. یعنی طوری بود که قابل دفاع نبود و گرفته شد. اما آبادان را نتوانستند بگیرند. هدف این بود که حالا که از آن طرف نمیتوانند بیایند، دور بزنند و از جزیره وارد شوند. یک کار بسیار حساب شده بود که دشمن میکرد و قدم قدم هم پیش میآمد و موفق هم شده بود. همان طور که گفتم، جزیره‌ی آبادان، در حقیقت محاصره شده بود.

امام روی نقطه‌ای اساسی انگشت گذاشتند. گفتند: «این حصر باید شکسته شود.» یعنی در حقیقت یکی از آن دو نقشه و دو نقطه‌ی اصلی جنگ و حمله‌ی دشمن را که عبارت بود از تصرف نهایی و قطعی این بخش از کشور ایران، با این دستور خودشان خنثی کردند. معلوم بود که وقتی امام دستوری بدهند، جوانان میروند و آن را عمل میکنند.

بنابراین، دستور، دستور حکیمانه و حساب شده‌ی دقیقی بود. از همان وقتی که امام فرمودند (ظاهراً در همان اوقات بود و حالا تاریخش دقیقاً یادم نیست) یک عده از جوانان سپاه رفتند و نقطه‌ای را در نزدیکی منطقه‌ی عبور دشمن، از رودخانه‌ی کارون که تقریباً حدود «مارد» بود انتخاب کردند. آن طور که به ذهنم می‌آید، اسمش «محمدیه» بود. آن جا زمین را گود کردند و نزدیک دشمن، وارد سنگرها شدند؛ بدون این که امکاناتی داشته باشند. فرماندهی آن گروه، همین آقای «رحیم صفوی» بود که مرتباً به اهواز می‌آمد و از ما امکانات میخواست. من، گزارش کارشان را که میپرسیدم، میدیدم اینها قدم به قدم، جلو میروند. یعنی مثلاً اوّل در فاصله‌ی چند کیلومتری دشمن بودند و همین طور نزدیک شده بودند.

یک بار ایشان میگفت: «ما شبانه از سنگرهای خودمان، دشمن را میزنیم.» یعنی دشمن خبر نداشت که اینها این جا هستند، و اینها را کشف نکرده بود. این مقدمه‌ی عملیات ثامن الائمه شد. بین فرمان امام تا شکسته شدن حصر، چند ماهی فاصله شد. یعنی شکسته شدن حصر آبادان، بعد از قضایای هفت تیر و این قضایای سال شصت بود و امام این را قبلاً فرموده بودند. یعنی در آن اوایل حصر بود که فرموده بودند «حصر آبادان باید شکسته شود.» ولی گمان میکنم شش، هفت ماهی یا هفت، هشت ماهی فاصله افتاد.

من آن صحنه‌ی وداع به این زیادی را نمیپسندم و فکر هم نمیکنم چیز چندان مطلوبی باشد. آن حالت خاص در آن سالن و آن جوانان، اصلاً به بیننده منعکس نمیشود تا معنای این منظره را بفهمد. دو، سه نمونه بگذارید، کافی است. اما حالت نماز و سجده را، هر چه بیشتر بگذارید بهتر است. یا آن اظهاراتی که غیر نظامیها نسبت به بچه‌های بسیج میکنند و شعار میدهند، خوب است. اینها خیلی خوب است؛ و همین طور بقیه‌ی حوادث. غیر از آن حادثه‌ی وداع که به نظر من افراط شده است.

کار بسیار جالب و هنرمندانه‌ای است. اگر، ان شاء الله بتوانید فیلمنامه‌های قوی داشته باشید، سریال سازی خوب



است. البته ما از لحاظ هنرمند و بازیگر، خیلی مشکل نداریم. هنرپیشه‌های خیلی قوی خوبی داریم. بخصوص در کار جنگ که عده‌ای حسابی وارد شده‌اند و به میدان آمده‌اند. لکن فیلمنامه‌ها غالباً ضعیف است. اما آن‌طور که ایشان به آن سریال که نمیدانم کجایی بود مثال زدند، فیلمنامه، خیلی قوی بود. فیلمنامه‌ها به قدری قوی، به قدری هنرمندانه و دقیق تنظیم شده که انسان واقعاً حیرت میکند که چقدر اینها را در ذهنشان خوب تنظیم کرده‌اند. این کار، کار ذهنی و کار فکری است.

بعد از آن، نوبت میرسد به نقش کارگردان و هنرپیشه که باید قدری روی آنها فکر کنید تا بتوانید چیزی در بیاورید که وقتی یک نفر نیم ساعت، چهل دقیقه نشست پای این فیلم، یک سر و تهی داشته باشد و چیزی گیرش بیاید. یک مشت حوادث متتابع را سر هم نکنند ارائه دهند. یعنی باید یک مضمون داشته باشد؛ و لو مضمون داستانی قوی. خیلی هم دنبال مضامین اخلاقی برای هر قسمت، نباید بود. برای خاطر این که نفس این قضیه یک مضمون بزرگ دارد و همان کافی است. یعنی مضمون فداکاری و انقلاب و جنگ و اینها. لکن، بالاخره یک مضمون داستانی قابل قبول باید داشته باشد. قصه‌ای باید باشد که شما را به خودش جذب کند.

بعد از آن، نوبت میرسد به کار بازیگری که آن هم باید خیلی قوی باشد و امروز ظرفیتش در کشور هست. باید بگردید پیدا کنید. همین آقایانی که اسم آوردید، کارگردان خوبی است. ان شاء الله، ایشان میتوانند از هنرپیشه‌های خوب هم استفاده کنند. لکن آن قسمت مستند سازی که من اصرار داشتم باقی بماند، به خاطر نقش ویژه‌ی آن در حفظ فضای جنگ در کشور است. نه این که بخواهیم القای حالت جنگی بکنیم. الان که عملاً جنگ نیست. لکن ما میخواهیم نگذاریم آن احساسات و حالتی که در دوران جنگ بود، از حافظه‌ها زوده شود. باید ببینید در هر زمان چه چیز مناسب است و آن را تهیه کنید. اگر بتوانید مستندسازی را ادامه دهید، به نظر من کار مهم و خوبی است. البته در مستندسازی، نقش کلام همان کاری که خود مرحوم شهید آوینی میکرد خیلی مهم است. هم نوشتار و هم بیان آن نوشتار، بسیار بسیار مهم است. اگر نکته گوییهایی او نبود، خیلی از منظره‌ها اصلاً معنی نداشت.

من تا مدت‌ها که روایت فتح پخش میشد، اصلاً شهید آوینی را نمیشناختم؛ ولی از مشتریهای همیشگی روایت فتح بودم. یعنی هر شب جمعه، حتماً مینشستم و این برنامه را نگاه میکردم. روی من تأثیر زیادی میگذشت و میدیدم که این کلام چقدر اثر دارد. یک وقت همان جوانان آمدند پیش من (به نظرم مال جهاد بودند) من در همان جلسه گفتم: «این صدای نجیبی که اینها را بیان میکند، چیز خیلی جالبی است؛ این را نگهدارید.» خودش هم قاعدتاً در آن جلسه بود. کسی هم به من نگفت که «این آقا است.» اما بعدها خود ایشان به من نوشت: «آن کسی که اینها را تهیه میکند، من هستم.» کسی که میخواهد چنین برنامه‌هایی بسازد، باید آن نجابت و معصومیت و استحکام و اطمینان به سخن را داشته باشد. گاهی حرفی را کسی میزند و حرف بزرگی است؛ اما پیداست که خودش اعتقادی به این حرف ندارد. اما این صدا، آن صدایی است که بزرگترین حرفها را میزند و خودش اعتقاد داشت. مثلاً میگفت: «این جوانان ما، به راههای آسمان آشناترند تا به راههای زمین.» این را چنان میگفت که گویا راههای آسمان را خودش رفته، دیده و میداند که اینها آشناتر هستند! ما خیال میکنیم صدای جنگی باید صدای کلفت و نخرانیده‌ای باشد. اما ایشان آن‌طور صدایی نداشت. صدایی بود معصوم و نجیب و درعین حال استحکامی ویژه داشت؛ در قالب نوشتاری قوی و هنرمندانه.

این نوشته‌ها، نوشته‌های قوی و خوبی بود. خود ایشان مینوشت و خودش هم اجرا میکرد. اگر بتوانید روی اینها کار



کنید و چیز خوبی تهیه کنید ولو نتوانید نیم ساعت برنامه بدهید عیبی ندارد. یکریع برنامه هم بدهید، خوب است. مقدمه‌اش را کم کنید. مقدمه‌ی طولانی، خوب نیست. مقدمه، هر چه خوب باشد، باید کوتاه باشد. چرا؟ چون تکراری است. من مقدمه‌ی برنامه‌ی اوّل را با لذّت گوش میکنم. در برنامه‌ی دوم، این لذّت کم میشود. برنامه‌ی چهارم و پنجم، دیگر یک چیز تکراری است. لذا، مقدمه هر چه کوتاهتر باشد بهتر است و آن رنج و ملالتِ تکرار را کم میکند. اما اصل برنامه را اگر نمیتوانید زیاد کنید، یک ربع، ده دقیقه قرار دهید. اگر چه خود شهید آوینی هم نمیتوانست. همان چند برنامه‌ای که ایشان بعد از جنگ تهیه کرد، خیلی ممنون شدم. واقعاً هم عالی بود. اما با چیزی که در زمان جنگ بود، فرق داشت.

فراهم کردن اینها در این فضا، خیلی سخت است. وقتی اینها را تولید میکنید، باید فضا سازی کنید. باید خودتان در آن فضا قرار گیرید، تا بتوانید یک چیز خوب تولید کنید.

بنابراین، کار دشواری است. اما من عقیده دارم که این ممکن است. این کتابهایی که بچه‌های جنگ از خاطراتشان نوشته‌اند و چاپ شده، بنده خیلی‌هایش را خوانده‌ام و احساس میکنم که میتوان آن حالت را دوباره در دل فرد فردِ انسانها به وجود آورد؛ ولو از راه نوشته؛ ولو از این راهها. اگر چه سخت است، اما میشود.

خلاصه این شد که: این مستندسازی را اگر بتوانید ادامه‌اش بدهید، چیز جالبی است که البته، آن کار داستانی جای آن را نخواهد گرفت. ان شاء الله موفق باشید.

والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته